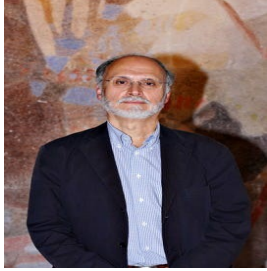


در گفت و گو با ژیلبر آشکار : جهان و جنگ سرد جدید

گفت‌وگویی تیری لابیگا با ژیلبر آشکار به مناسبت انتشار کتاب جدید او، جنگ سرد جدید: ایالات متحده، روسیه و چین، از کوزوو تا اوکراین



نخستین پرسش مربوط می‌شود به نحوه دوره‌بندی شما از شرایط بین‌المللی و احیای اصطلاح «جنگ سرد». چون همان‌طور که می‌دانیم جنگ سرد حول و حوش سال ۱۹۹۰ پایان یافت. به نظر شما، این بازگشت مجدد واجد چه دلالت‌هایی است؟

ژیلبر آشکار : عنوان اصلی کتابی که من امسال منتشر کردم با عنوان کتابی که سال ۱۹۹۹ منتشر کردم یکی است. عنوان اصلی هر دو «جنگ سرد جدید» است، گرچه البته عنوان‌های فرعی متفاوت هستند. عنوان فرعی کتاب سال ۱۹۹۹ «جهان پس از کوزوو» بود و عنوان فرعی کتاب جدید «ایالات متحده، روسیه و چین، از کوزوو تا اوکراین». پاسخ پرسش شما به‌نحوی در فاصله زمانی بین تاریخ انتشار این دو کتاب قرار دارد. در دهه ۱۹۹۰ گذاری به سمت یک جنگ سرد جدید داشت اتفاق می‌افتاد. جنگ سرد قبلی با پایان کار شوروی به اتمام نرسید. جنگ سرد موجب برقراری روابط بین‌المللی خاصی شده بود و در سال‌های پایانی آن و پس از تغییر موضع آمریکا بر سر مسئله چین در زمان نیکسون/کیسینجر ائتلافی بین چین و ایالات متحده ضد شوروی شکل گرفته بود. سقوط شوروی خیلی چیزها را تغییر داد؛ مهم‌تر از همه اینکه موجب ظهور یک روسیه پسا‌شوروی ضعیف شد و این امر از سرگیری روابط پکن و مسکو را ممکن ساخت.

سال‌های دهه ۱۹۹۰ یک دوره گذار بودند. این دوره هم مانند هر نقطه عطف تاریخی بزرگی امکانات متعددی را با خود به همراه داشت که همگی البته به تصمیم یک کشوری وابسته بودند: آمریکا که، به قول همان اصطلاحی که در آن دوران باب بود، در یک «لحظه تک‌قطبی» قرار

داشت. از قضا این اصطلاح بسیار خوبی است، چرا که توامان هم بر برتری ایالت متحده دلالت می‌کند و هم بر گذرا بودن این لحظه تاریخی (یک لحظه گذرا و نه «پایان تاریخ»!)

در طول دهه ۱۹۹۰، دولت کلینتون که خود را رودر روی این جهان پس از جنگ می‌دید باید دست به انتخاب‌هایی می‌زد که به هیچ‌وجه ساده و از پیش مشخص نبودند. در خود هیئت حاکمه آمریکا، بحث و جدل‌های بسیاری وجود داشت که آمریکا چه رویکردی را باید در قبال روسیه اتخاذ کند و به‌خصوص با ناتو چه باید کرد.

دولت آمریکا تصمیم گرفت علیرغم فروپاشی شوروی و انحلال پیمان ورشو نه تنها ناتو را حفظ کند، بلکه سمت و سوی مداخله‌گرانه به آن بدهد (بالکان، افغانستان...). آمریکا با پیشروی به درون حوزه‌ای که سابقاً تحت سلطه شوروی بود دست به گسترش ناتوی شرقی (نخست کشورهای حوزه بالتیک، سپس اوکراین و گرجستان) زد. این انتخاب‌ها به شکل قابل توجهی روابط آمریکا و روسیه را به تیرگی کشاند. در نتیجه تنش‌ها و سرخوردگی‌های ملی گرایانه در روسیه و وضعیت اقتصادی این کشور در دهه ۱۹۹۰ که مشابه شرایط وایمار بود موجب برآمدن فیگور ولادیمیر پوتین شد که در سال ۲۰۰۰ بر منصب ریاست‌جمهوری نشست. آغاز ریاست‌جمهوری پوتین نقطه اوج و انجام این دوره گذاری بود که طی آن ایالات متحده روسیه و البته چین را به دشمنان خود تبدیل کرد. چراکه در همین دوران کلینتون بود که تنش‌های بین پکن و واشنگتن به بالاترین حد خود از دهه ۱۹۵۰ به این سو رسید. به این ترتیب، روسیه و چین طبعاً به همکاری با یکدیگر سوق داده شدند و محموله‌های عظیمی از سلاح‌های پیشرفته از مسکو به پکن صادر شد. از سوی دیگر، ناتو با دورزدن سازمان ملل و بر خلاف نظر مسکو و پکن وارد جنگ کوزوو شد. و به این ترتیب جهان بار دیگر در شرایط جنگ سردی قرار گرفت.

چند سالی می‌شود که بسیاری از جنگ سرد میان آمریکا و چین صحبت می‌کنند. مثلاً می‌توان به تنش‌های متأخر حول تایوان، جنگ تجاری در دوران ترامپ، و پیشتر از آن، سیاست «آسیامحور» اوباما و بالاگرفتن تنش‌ها بر سر جاه‌طلبی‌های جدید چین در کل منطقه جنوب آسیا اشاره کرد. علاوه بر نکاتی که تو به آنها اشاره کردی، به نظر می‌رسد در دهه ۱۹۹۰ رویکرد آمریکا نسبت به چین دچار چرخش‌ها و تغییراتی شد که به یک جنگ سرد واقعی بین دو کشور انجامید. آیا به نظر تو چنین تحلیلی درست است و اگر جواب مثبت است، موقعیت کنونی را چطور می‌توان توضیح داد؟

ماجرای تایوان در دهه ۱۹۹۰ شروع می‌شود. آمریکا در زمان نیکسون جمهوری خلق چین و در نتیجه اصل «چین واحد» را به رسمیت شناخت. تا زمانی که کومینتانگ در تایوان کنترل امور را در دست داشت، آمریکا روابط خود با تایوان را بدون هیچ تنش با چین ادامه می‌داد. اما در دهه ۱۹۹۰ و وقتی همزمان با جهش اقتصادی چین استقلال‌طلبان تایوانی بر سر کار آمدند اوضاع

تغییر کرد. از طرفی، دیگر با چین ضعیف دهه ۱۹۷۰ یا حتی ۱۹۸۰ هم طرف نبودیم. به هر روی آمریکا که از پیشرفت اقتصادی و تجاری چین احساس خطر می‌کرد، چین و روسیه را به عنوان دشمنان نظام غرب معرفی کرد و این دو را به همکاری با یکدیگر سوق داد. لحظه کلیدی در اینجا - به همان معنا که سال ۱۹۴۹ برای جنگ سرد اول مقطعی کلیدی بود - جنگ کوزوو بود که آمریکا به همراه ناتو و با دور زدن شورای امنیت سازمان ملل وارد آن شد و اعتراض شدید روسیه و چین را برانگیخت. تا پیش از این مقطع، هنوز درون گفتمان «نظم جهانی جدید» قرار داشتیم که توسط جرج بوش پدر مطرح شده بود و به نظم جدیدی اشاره داشت که قرار بود متکی بر قواعد و قوانین حقوق بین‌الملل باشد. اما پس از مداخله ناتو و آمریکا در جنگ، به سیاق جنگ سرد اول، باز هم شاهد شدت‌گرفتن نوعی مسابقه تسلیحاتی بین آمریکا از یک سو و چین و روسیه در سوی دیگر بودیم. خصوصاً اینکه به لطف بالارفتن بهای نفت، روسیه دست به سرمایه‌گذاری‌های عظیمی در صنعت اسلحه‌سازی زد که یکی از مشتریان اصلی آن چین بود.

پس از حمله یازده سپتامبر ۲۰۰۲ در مواجهه با حمله انتقام‌جویانه آمریکا و شوک عمومی ناشی از حمله به برج‌های دوقلو، روسیه و چین کمی در مقابل واشنگتن عقب نشستند و منتظر آرام‌شدن اوضاع شدند. اما اوضاع به سرعت و با حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ تغییر کرد، رویدادی که دومین لحظه کلیدی این جنگ سرد و وخامت روابط بین‌المللی را رقم زد، چراکه این دومین بار بود که ایالات متحده با دور زدن شورای امنیت سازمان ملل و این بار به رغم مخالفت نه فقط مسکو و پکن بلکه همچنین پاریس و برلین جنگی را آغاز می‌کرد.

در ادامه در سال ۲۰۰۴ مسکو با بی‌رغبتی با پیوستن کشورهای حوزه بالتیک به ناتو کنار می‌آید، اما گرجستان و اوکراین را خط قرمز خود اعلام می‌کند. اما بعدتر، با اصرار و پافشاری دولت بوش پسر بر پیوستن گرجستان و اوکراین به ناتو، اوضاع به کلی رو به وخامت می‌رود. حمله روسیه به گرجستان (۲۰۰۸) و اوکراین (۲۰۱۴) در واکنش به همین مسائل بودند.

این توضیحات فرصت خوبی را در اختیار ما قرار می‌دهند تا نظر تو را در مورد پرسشی بشنویم که به کرات مطرح می‌شود: در حال حاضر بحث تند و تیزی در مورد چین و جایگاه آن وجود دارد که به‌زعم بسیاری به یک قدرت امپریالیستی تمام عیار تبدیل شده است. نظر تو در این باره چیست؟

به نظر من توصیف نظام چین به عنوان یک نظام سرمایه‌داری بوروکراتیک، منطقی و معنادار است. از سوی دیگر، در مورد «امپریالیست» خواندن چین محتاط‌تر هستم. من معتقدم که این موضوع بسیار پیچیده‌تری است و نیاز به تحلیل دقیقی از ماهیت سرمایه‌گذاری‌های چین در خارج از کشور و هدف آنها دارد. خیلی بعید است که چین از آنچه در خارج از کشور انجام می‌دهد، به

ویژه از طرح «ابتکار کمربند و جاده» سود و مزایای قابل توجهی به دست آورد. این طرح تاکنون برای چین بسیار بیشتر از آنکه درآمدی داشته باشد هزینه داشته است. بنابراین، من در مورد «امپریالیست» خواندن چین محتاط هستم. اگر بگوییم چین امپریالیست است باید به روابط اقتصادی آن مثلاً با آفریقا همان نگرشی را داشته باشیم که به روابط اقتصادی آفریقا با فرانسه یا ایالات متحده داریم. مطمئن نیستم که این درست باشد، و اگر یک دولت انقلابی در آفریقا سر کار بیاید، برخورد یکسانی را نسبت به همه این قدرت‌ها داشته باشد.

بنابراین، فعلاً در این مورد محتاط هستم. تفاوت مشخصی بین توصیف یک کشور به عنوان سرمایه‌داری و توصیف آن به عنوان امپریالیسم وجود دارد؛ امپریالیست بودن چین طبق تعریف کلاسیک این واژه به معنای آن است که دولت چین تحت سلطه سرمایه بزرگ قرار دارد و درگیر نبرد جهانی برای تصاحب جهان است. اما به نظر من سرمایه‌داری بوروکراتیک چین در چنین توصیفی نمی‌گنجد. در چین وضعیت ویژه‌ای وجود دارد که در آن یک بوروکراسی، در اصل از نوع استالینیستی آن، هم بر دولت و هم بر اقتصاد مسلط است. منبع اصلی قدرت در این مجموعه بوروکراسی منحصر به فرد نهفته است. علاوه بر این، چین دولتی است که از جنوب جهانی ظهور کرده و هنوز از نظر تولید ناخالص سرانه از کشورهای غربی بسیار عقب است. به این دلایل مختلف، قرار دادن آن در رده کشورهای امپریالیستی به نظر من بسیار بحث‌برانگیز است. از سوی دیگر، من هیچ ابایی ندارم که روسیه را امپریالیستی بنامم. رژیم پوتین به سمتی تکامل یافته که حتی می‌توان آن را نئوفاشیست توصیف کرد، به این معنا که برخی از ویژگی‌های ایدئولوژیک و سیاسی فاشیسم را به نمایش می‌گذارد همراه با ظاهری از دموکراسی. دولت روسیه تحت سلطه گروه‌های بزرگ انحصارگرایی مانند گازپروم است که در آنها مرز بین خصوصی و عمومی بسیار متخلخل است و رابطه‌شان با بقیه جهان به وضوح امپریالیستی است، رابطه استثمار و سلطه. این تخلخل بخش عمومی-خصوصی مشخصه سرمایه‌داری روسیه امروز است. ما حتی می‌توانیم آن را در سطح نظامی در ارتش شبه‌دولتی معروف به گروه واگنر نیز ببینیم. ما در مقطعی زندگی می‌کنیم که در آن بسیاری از دموکراسی‌های لیبرال به سمت آنچه لیبرالیسم استبدادی نامیده می‌شود پیش می‌روند، یا به سمت افراط در راست‌گرایی یا راست افراطی. این تحول در فضایی رخ می‌دهد که سرریز تبلیغات علیه «ووکسیسم»، فمینیسم، ضد نژادپرستی و غیره مشخصه اصلی آن است، یعنی حمله و تبلیغ علیه آنچه بخش اعظم چپ فعلی معرف آن است. بنابراین می‌خواهم بدانم از نظر تو گفتمان‌ها و استراتژی‌های این جنگ سرد جدید کدام‌اند؟ گفتمان «ضد تروریسم»، «تهدید چین»، وحشت ناشی از اسلام‌هراسی و امثال آن را می‌شناسیم. اما آیا تو مبارزه با «ووکسیسم» را، که اکنون واقعاً همه‌گیر شده، در چارچوب گفتمان جنگ سرد

جدید، وارد می‌کنی، به همان شکلی که برای مثال در طول جنگ سرد اول سوسیالیسم یا کمونیسم اهریمنی جلوه داده می‌شدند؟ یا اینکه مسئله چیز دیگری است؟

من بیشتر بر این باورم که این مسئله «ووکسیسم» نتیجه ناراحتی و عذابی درون خود سرمایه داری و درون سلطه بورژوازی است. برای دفاع از ترانس‌ها، فمینیست بودن یا مخالف نژادپرستی بودن نیازی به تعلق به چپ رادیکال ندارید. برای مثال، بین هیلاری کلینتون و دونالد ترامپ، به هر حال هنوز فاصله زیادی در سطح ایدئولوژیک وجود دارد. ما بیشتر شاهد توسعه گفتمانی هستیم که بخشی از موج جهانی برآمدن راست افراطی است، موجی که از زمان رکود بزرگ ۲۰۰۷-۲۰۰۹ تشدید و شتاب گرفته است.

منشأ این امر به چرخش نئولیبرالی‌ای برمی‌گردد که منجر به بی‌ثباتی روابط اجتماعی در مقیاس جهانی شد که در بدو امر در افزایش بنیادگرایی در همه ادیان (و البته نه فقط در اسلام)، بالاگرفتن سیاست هویت، نژادپرستی، بیگانه‌هراسی و راست افراطی نمود یافت. همه اینها جهش و دگرپرسی نئولیبرالی را همراهی کرد. و سپس بحران سال ۲۰۰۸ جرقه‌ای شد که همه چیز را تسریع کرد و این تغییرات را در سراسر جهان بیش از پیش به سمت راست سوق داد. در برابر این پس‌زمینه فروپاشی ایدئولوژی‌های مترقی و برآمدن تنش‌های هویت‌محور ناشی از بی‌ثباتی‌های اجتماعی نئولیبرالی، زمینی ایجاد شد که به نیروهای راست افراطی اجازه ظهور می‌داد. بیش از همه این نیروهای راست افراطی هستند که گفتمان‌هایی نظیر بیگانه‌هراسی، نژادپرستی، زن‌ستیزی، ستیز با اقلیت‌های جنسی و غیره را تبلیغ و ترویج می‌کنند. طبق معمول، راست موسوم به «میانه» بخشی از این گفتمان ارتجاعی را اتخاذ می‌کند و معتقد است که در نتیجه این کار می‌تواند در مواجهه با رادیکال شدن اجتماعی، افول و زوال گفتمان خود را متوقف سازد. به همین دلیل است که من معتقدم که این یک بحران ایدئولوژیک در قلب سلطه سرمایه داری است. این مسئله اساساً مانند گفتمان جنگ سردی گذشته، سلاحی علیه چپ نیست. در درجه اول به این دلیل که متاسفانه چپ در سطح جهانی آنقدر ضعیف است که نمی‌تواند خطر اصلی پیش‌روی سرمایه‌داری باشد. ظهور فاشیسم در دهه ۱۹۳۰ در پس‌زمینه حضور اتحاد جماهیر شوروی و جنبش کمونیستی‌ای که بسیار قوی‌تر از چپ رادیکال امروزی بود، رخ داد. به همین ترتیب، اتحاد جماهیر شوروی وزنه تعادلی در برابر ایالات متحده بود؛ و البته جنبش کمونیستی قوی آن دوران و موج جنبش‌های ضد استعماری چپ در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم وضعیتی را ایجاد می‌کردند که بسیار متفاوت بود از آنچه امروز وجود دارد. بنابراین، خیزش کنونی راست افراطی مانند دهه ۱۹۳۰ سد راه کمونیسم (یا هر چیزی شبیه آن) نیست، و سرمایه هم به دنبال گفتمان ضد چپی نیست که بتواند جایگزین گفتمان ضد جنگ دوران جنگ سرد شود. مسئله در درجه اول

نزاعی درون خود سرمایه داری در برابر پس زمینه‌ای از بحران است. ما در پیکربندی تاریخی
دیگری متفاوت با دوران جنگ سرد اول هستیم

ترجمه از

l'anticapitaliste

سایت زمانه